

دوستی

مترسک و

آدم آهنی



• فاطمه سرمشقی
• تصویرگر: مرضیه صارقی

ظهر یک روز گرم تابستان، مترسک خمیازه‌ای کشید و گفت: «کاش دوستی داشتیم که می‌توانستیم تمام روز پیش هم باشیم و همدیگر را خوشحال کنیم.»
گنجشک کوچکی که از آن طرف‌ها می‌گذشت، با شنیدن صدای مترسک، روی کلاه او نشست و گفت: «با من دوست شو! می‌توانیم تمام روز با هم شعر بخوانیم و شاد باشیم.»

مترسک دست بلند کرد، کلاهش را برداشت، آن را محکم تکان داد و گفت: «کی تا به حال شنیده‌ای که مترسک و پرنده با هم دوست باشند؟ من این‌جا می‌توانم تا تو را بترسانم، نه این‌که دوستت باشم.»
گنجشک بال‌هایش را به هم زد و رفت. مترسک پرواز گنجشک را تماشا کرد. دوباره خمیازه‌ای کشید و گفت: «کاش دوستی داشتیم که می‌توانستیم تمام روز پیش هم باشیم و همدیگر را خوشحال کنیم.»



گرچه ای که از آن دور و بر می‌گذشت، با شنیدن صدای مترسک، کنار پایش نشست و گفت: «با من دوست شو! می‌توانیم تمام روز با هم در مزرعه بدویم، قایم موشک بازی کنیم و شاد باشیم.»

مترسک سرش را چرخاند و گفت: «کی تا به حال شنیده‌ای که مترسک و گرچه با هم دوست باشند؟ از قایم شدن خوشم نمی‌آید. تو هم هر جا قایم بشوی، زود بیدایت می‌کنم.»

گرچه پنجه‌هایش را به خاک کشید و رفت. مترسک رفتن گرچه را تماشا کرد. دوباره خمیازه‌ای کشید و گفت: «کاش دوستی داشتم که می‌توانستیم تمام روز پیش هم باشیم و همدیگر را خوشحال کنیم.»

آدم آهنی‌ای که در کارهای مزرعه به کشاورز کمک می‌کرد، همان موقع از آن جا می‌گذشت. با شنیدن صدای مترسک جلویش ایستاد و گفت: «با من دوست شو! می‌توانیم تمام روز با هم در مزرعه قدم بزنیم، حرف بزنیم و شاد باشیم.»

مترسک رو برگرداند و با حرکت دست، پیشنهاد آدم آهنی را رد کرد و گفت: «کی تا به حال شنیده‌ای مترسک و آدم آهنی با هم دوست باشند؟ پای من در خاک است. چطور می‌توانم با تو در مزرعه قدم بزنم؟»

آدم آهنی با انگشت‌های آهنی‌اش سرش را خاراند و گفت: «این که کاری ندارد. همین الان خودم پایت را از خاک می‌کشم بیرون.» و بدون این‌که منتظر جواب مترسک بماند، دستش را دور پای مترسک گرفت و او را از زمین بیرون کشید. مترسک

آن قدر تلوتلو خورد تا بالاخره توانست تعادلش را حفظ کند و صاف و محکم سر جایش بایستد.

آدم آهنی لبخند زد و پرسید: «حالا کدام طرفی برویم؟»

مترسک شانیه‌های چوبی‌اش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دانم. من که تا به حال از جایم تکان نخورده‌ام.»

آدم آهنی گفت: «بگذار بوته‌های گل سرخی را که تازه کاشته‌ام نشانت بدهم.»

آن‌ها تا ظهر در مزرعه راه رفتند و آدم آهنی تمام گل‌ها را به مترسک نشان داد. مترسک گفت: «چقدر دوستی سخت است. از بس راه رفتیم کف پایم ترک برداشت.»

آدم آهنی به بزرگ‌ترین درخت سیب مزرعه اشاره کرد و گفت: «بیا کمی زیر سایه‌ی این درخت بنشینیم و با صدای بلند شعر بخوانیم.»

آن‌ها آن قدر شعر خواندند و خندیدند تا صدایشان





گرفت. مترسک گفت: «دوستی آن قدر که فکر می‌کردم هم چیز خوبی نیست. نگاه کن صدایم چقدر گرفته! دیگر نمی‌توانم حرف بزنم.»

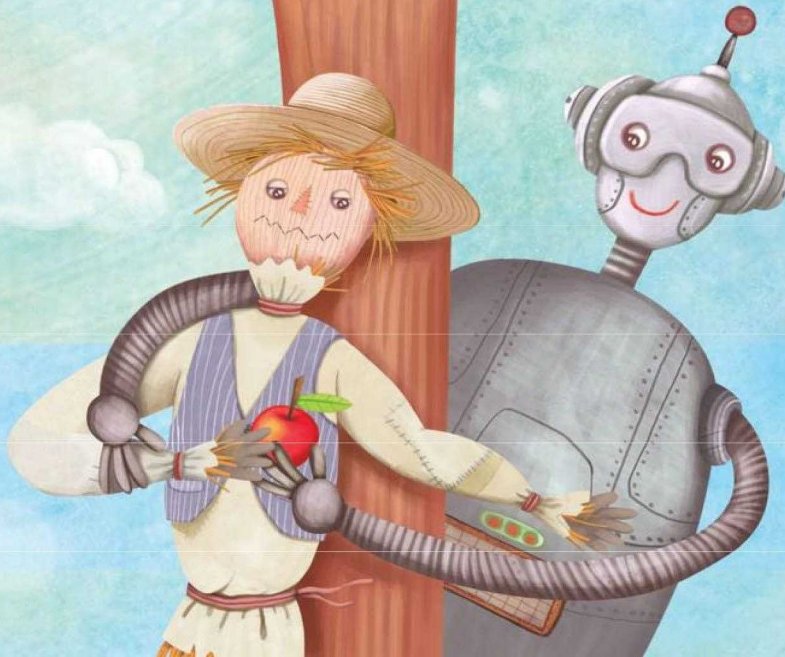


آدم‌آهنی دوتا سیب از درخت چید. یکی از سیب‌ها را به مترسک داد و گفت: «این سیب شیرین و آبدار را بخور، گلویت تازه و صدایت خوب می‌شود. بعدش می‌توانیم با هم مزرعه را شخم بزنیم.»

مترسک زود سیب را خورد و گفت: «اگر می‌دانستم وقتی با کسی دوست می‌شوی، باید این همه کارهای مختلف بکنی، هیچ وقت دنبال دوست نمی‌گشتم.» آدم‌آهنی گفت: «فکر کردم از راه رفتن، شعر خواندن و کمک کردن به دوستت خوشحال می‌شوی.»

تمام بعد از ظهر آدم‌آهنی، تنهایی زمین را شخم زد؛ به گل‌ها آب داد و علف‌های هرز را چید. مترسک وسط مزرعه ایستاد و هیچ کاری نکرد.

شب آدم‌آهنی گفت: «بیا زیر آسمان دراز بکشیم. ستاره‌ها را بشماریم و برای هم قصه تعریف کنیم و لالایی بخوانیم.» مترسک گفت: «دوستی آن قدرها هم چیز خوبی نیست. من عادت ندارم ستاره‌ها را بشمارم یا برای کسی قصه تعریف کنم و لالایی بخوانم.» آدم‌آهنی گفت: «خوبی دوستی این است که مجبور نیستی هیچ کاری بکنی، مگر این که خودت دلت بخواهد.»





من همیشه دلم می‌خواست قبل از خواب برای دوستم قصه تعریف کنم و (لالایی بخوانم).
 مترسک و آدم‌آهنی وسط مزرعه و زیر آسمان پر ستاره دراز کشیدند. آدم‌آهنی اول قشنگ‌ترین قصه‌ای که بلد بود را برای مترسک تعریف کرد. بعد هم برایش لالایی قشنگی خواند. مترسک آن شب خیلی راحت خوابید و خواب‌های قشنگی دید.
 صبح که بیدار شد، دید آدم‌آهنی قبل از او بیدار شده و مشغول چیدن میوه‌های رسیده است. با خودش فکر کرد الان آدم‌آهنی می‌آید سراغش و از او می‌خواهد در چیدن میوه کمکش کند. بی‌صدا از جا بلند شد و پاورچین پاورچین برگشت سر جای خودش و زیر لب گفت: «دوستی آن قدرها هم که فکر می‌کردم راحت نیست. همه‌اش باید یک کاری بکنی. من دوست دارم از صبح تا شب این‌جا بایستم و هیچ کاری نکنم.»
 آدم‌آهنی وقتی دید مترسک نیست، خیلی ناراحت شد و با خودش فکر کرد: «دوستی آن قدر هم که مترسک فکر می‌کند، سخت نیست. وقتی یک دوست پیش تو باشد، همه‌ی کارها راحت‌تر و قشنگ‌تر می‌شوند.» و راه افتاد تا دوست جدیدی برای خود پیدا کند.

امیرمؤمنان،
 حضرت علی علیه السلام؛

ناتوان‌ترین مردم کسی است که از یافتن دوست
 ناتوان است^۱ و ناتوان‌تر از او کسی است که دوستان
 به دست آورده را از دست بدهد.^۲

پی‌نوشت:
 ۱. البته باید در انتخاب دوست خوب
 دقت کرد.
 ۲. نهج البلاغه، حکمت ۱۲، ص ۴۷۰.

